

تمام روزهای زندگی از آن توباد

این دستها که می چرخند

می سودن و

می سازند

و سامان میدهند

و گل خوشه حیات را بر تارک ستاره می نشانند

این دستها دستهای توست

در این ظلام

بازوانیکه سپیدار میشوند و به اوج میروند

تا حلقه ای از مهتاب را کنار پنجره تاریک این قلب در بدر بگذارند

در این برهوت بی پناهی

آغوشت

پناهی میشود

برای عشق

برای عشقی که در تب سرگردانی میسوزد

عشقی که در این سرای پلید با "خرمهره" برابر می گردد

ای بانوی پرغرور عریانی آفتاب

حضورت یگانه است

در توالی تاریخ

تاریخی که سراسر جرمان است

و تو با دلی خون چکان و فریادی به لب آنرا طی میکنید

نجات دهنده ای در راه نیست

در قلمرو خاک
در قلمرو آب و آفتاب
که تورا در بر میگرفت
دزدان زندگی
با تو به عناد برخواستند
و به کمک پیامبران کودن
در جدالی شرماگین
روز را از تو ربودند
آنگاه که تو را به اسارت درآوردند
در شامگاهی شور
و بدینسان که قلعه فتح یاغیان پلید
میدان شکست تو شد
زان پس
اطاعت سکوت از نیزه
چهره هر چیزی را دیگرگونه کرد
نئویخ را دیگرگونه کرد
و انسان به سفری جانفرسا تن در داد
چنانکه
هر راهی تیره می نمود و بی افق
پیغام مرگ میکشید زوزه ز هرسویی
از نیزه هایی که تیغهاشان از خون تاول زده بود
اما توبا گشاده دستی
در این سوی واقعه
می گذاشتی بوکت بی دریغ به دامان بی دلان
وقتی که آب بودی و نور

باری

گرچه رفته است دیری از آن هنگامه جنون
گل بوته های خونین چون پیراهنی تنت را پوشانده است
هنوز

در آتش می سوزی

در آتشی مهیب

و فریادی تا شاید این درد کهنه فرجامی دلگوار باشد

اکنون

زمان با تمام شقاوتش چهره عوض کرده است

چهره ها آراسته اند خود را

الوان و گوناگون

اینک

فریبی دیگر

در سراسر جهان موج میزند

تا بپوشاند

آن یقین محضی

که تو به جستجویش برخاسته ای

آیا کسی در یک لحظه ای حقیر

به آن یگانگی از دست رفته

اندیشده است؟

آیا

مدعیان

رازی از شکوه آن یگانگی را گشوده اند؟

تنها

در چشمان تو افق‌ی فراهم آمده، رخشان
که حضور روز را اعلام میکند
تا هرکسی گمانی را به یاری نوربی رمق فانوسی خُرد
از کوره راهی
به کوره راه دیگر نکشاند

تجربه
چون نورِ ستاره منفجر شده
بدرقه راهت
تا تمام روزهای زندگی از آن تو باد

کازلی اسفند 87